

سه گانهٔ هیولا

| جلد دوم: هیولا در سیرک |



نوشته‌ی متس استراندبری
تصویرساز: سوفیا فالکنهم
ترجمه‌ی ماندانا حیدریان



انتشارات
پریان



صبحِ روزِ شروعِ مدارس، هوا خنک بود. وقتی آمدم بیرون، آلیس^۱، خانم پیر همسایه، توی حیاطش زیر درخت ماگنولیا^۲ ایستاده بود و داشت با شن‌کش^۳ گل‌های روی زمین ریخته را از روی چمن جمع می‌کرد. درخت ماگنولیای او همیشه طولانی‌تر از حد امکان گل می‌داد ولی حالا گل‌ها تسلیم شده بودند.

1. Alice

۲. Magnolia، درختچه‌ای برگ‌ریز یا همیشه سبز با رنگ‌ها و انواع مختلفی از گل‌ها. م
۳. Kratta، شن‌کش وسیله‌ای است شبیه جارویی بلند که چنگال‌های فاصله‌دار دارد. م.

واقعاً تابستان تمام شده بود. دلم درد می‌کرد، اما حیف آن قدری درد نمی‌کرد که بتوانم بهانه بیاورم و به مدرسه بروم و در خانه بمانم. انگار توی شکمم همه چیز به هم پیچیده و تبدیل شده بود به گره‌ای سخت. آلیس دست تکان داد و صدایم زد: «صبح به خیر، فرانک!»

طبق معمول لبخند زد اما وقتی به من نگاه کرد، متوجه شدم غمگین است. گفتم: «سلام.»

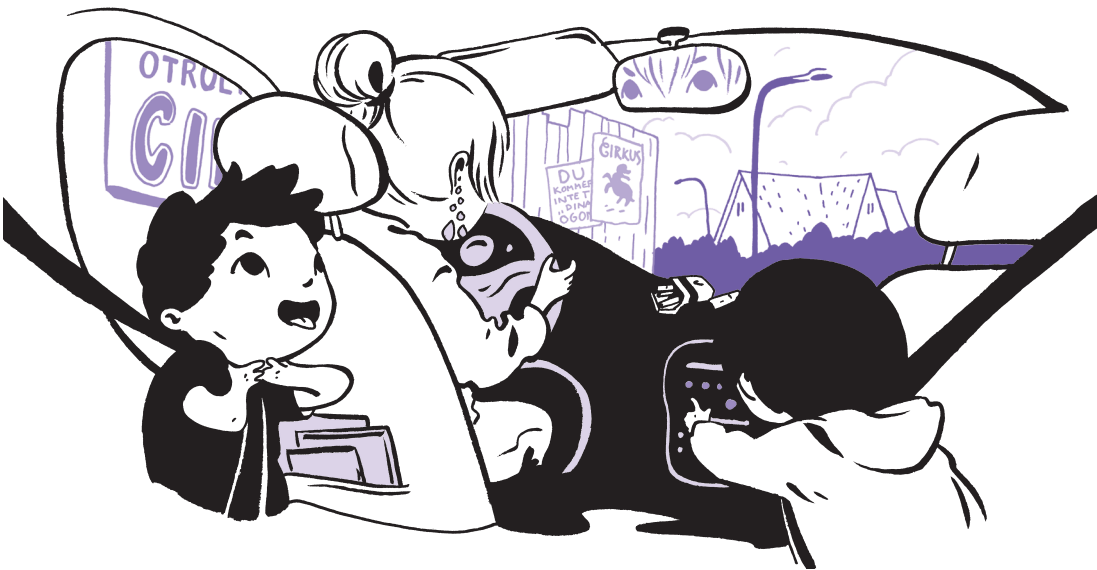
آلیس وقت نکرد حرف دیگری بزند چون همان موقع مامان و برادر کوچکم، الیور^۲ از خانه بیرون آمدند. مامان با تکان دادن کلیدهای ماشین باعث استرس می‌شد. گره توی شکمم سفت‌تر شد.

به آلیس گفتم: «باید بروم.»

برگشتم و دیدم الیور پریده توی ماشین؛ برعکس من

1. Frank

2. Oliver



واقعاً منتظر مدرسه بود. مامان پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

آلیس گفت: «امیدوارم روز خوبی داشته باشی.»
گفتم: «تو هم.»

وقتی نشستم توی ماشین، مامان صدای رادیو را بلند کرد. گوینده‌ی خبر داشت در مورد شهر کوچک مان، ایرد^۱ حرف می‌زد و هیولایی که شب قبل در دریاچه‌ی کریستال^۲ دیده شده بود. کسی خبر نداشت من یکی از آن هیولاها بودم و آن‌ها داشتند در مورد من و دوستانم حرف می‌زدند.

1. Yrred

2. Kristallsjön

نمی‌خواستم بشنوم. خودم را جلو کشیدم تا رادیو را خاموش کنم اما مامان دستم را کنار زد.

گفت: «حالا می‌فهمید چرا باید مراقب باشید؟»

و در آینه به من و الیور نگاه کرد.

پلیسی در رادیو توضیح داد که می‌خواهند دریاچه‌ی کریستال را ببندند.

مامان آه کشید: «دیگر حتی نمی‌توانیم در دریاچه‌ی قشنگ‌مان شنا کنیم.»

در سکوت به آن‌چه این هفته اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم. دوستان تازه‌ی هیولایم من را از دست پلیس و مردمی که در ساحل سنگ می‌انداختند و شاخه‌های شعله‌ور را تکان می‌دادند، نجات داده بودند.

به همه‌ی چیزهایی که در مورد خودم فهمیده بودم فکر کردم. من یک تغییرشکل‌دهنده^۱ بودم و از وقتی او^۲،

۱. Hamnskiftare، تغییرشکل‌دهنده موجودی است در افسانه‌ها یا داستان‌های علمی‌تخیلی که می‌تواند به چیز دیگری، معمولاً حیوانات، تبدیل شود. م

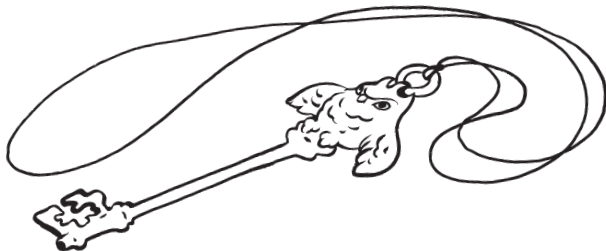
2. Uffe

سگ آلیس، گازم گرفت آن طور شدم. تغییر شکل دهنده‌ها گاهی بدنشان را عوض می‌کنند، و بدن من به یک توپ گُرکی احمقانه تبدیل شده بود. هیچ چیز بدی نمی‌خواستم، فقط می‌خواستم نوازشم کنند و بدنم را بخاراند، دقیقاً مثل اوقه. با این حال، در ایرد همه از من می‌ترسیدند و کسی نمی‌دانست که هیولا هستم و کسی نباید از محل دیدار مخفیانه‌ی من و دوستان هیولایم در زیر کتابخانه خبردار می‌شد.

واقعاً یک راز بود. کلید کتابخانه با نخ پنهانی در زیر ژاکت از گردنم آویزان بود.

الیور شروع کرد به حرف زدن در مورد این که شنیده هیولاها چشم‌های آدم‌ها را با قاشق از کاسه درمی‌آورده و با آن‌ها سوپ چشم می‌پخته‌اند.

می‌خواستم از او بپرسم چطور این چیزها را باور کرده.




اگر این حرف‌ها درست بود، حالا ایرد باید پر بود از آدم‌های بی‌چشم.

اما حرفی نزدیم. اسرار زیادی داشتیم که به‌زحمت می‌توانستیم از پس‌شان بر بیاییم و از زیاد گفتن می‌ترسیدیم. وقتی مامان ماشین را جلوِ مدرسه متوقف کرد، صدای ترمز بلند شد. به محض این‌که الیور در ماشین را باز کرد، دوستانش او را صدا زدند. آن‌ها اُلی صدایش می‌زدند. واقعاً اسم مستعار مسخره‌ای بود ولی من حسودی می‌کردم. هیچ‌وقت کسی با اسم مستعار صدایم نزده بود. بالاخره در رادیو حرف زدن درباره‌ی هیولا را تمام کردند. مامان چرخید و طوری نگاهم کرد که معنایش این بود که باید خوب به او گوش بدهم. گفت: «و تو که فکر می‌کردی هیولا مهربان است. باید متوجه باشی که هیولا خطرناک است. حواست هست؟»

با نگرانی نگاهم کرد. الیور دیده بود که هیولا از پنجره‌ی

1. Ollie



اتاق من بیرون پریده. همه خیال
می‌کردند هیولا در اتاق من بوده تا
مرا بدزدد ولی من بودم که الیور دیده
بود و پلیس‌ها به دام‌اش انداخته بودند.
گفتم: «بله مامان.» و از ماشین پیاده شدم.

مدرسه بزرگ، مربع‌شکل و آجری بود. پنجره‌ها مانند
چشم‌هایی به نظر می‌رسیدند که نگاهم می‌کردند. تمام
حیاط مدرسه پر از آدم بود. کسی صدایم نزد، برایم بهتر
بود. سعی کردم اصلاً توجه نکنم. هر بار که کسی می‌خندید،
امیدوار بودم به من نخندند.

ده دقیقه مانده بود زنگ به صدا درآید. نشستم روی یک
صندلی و سعی کردم چیزی بخوانم ولی سخت بود. کلمات
توی سرم جا نمی‌شدند، چون تمام ذهنم اشغال شده بود.
کسی به پایم لگد زد.

صدایی گفت: «فرانک را ببین! حتی قبل از شروع شدن
مدرسه هم درس می‌خوانی؟»